

می اندازد. عباس چاخان که با همه عیوبش آدم بسیار متعصبی است خیلی ناراحت شد و بسر ارکال دادزد:

- پس بگیر جلوی این لکانه را .. نگذار از گداها عکس بردارد اگر این عکس ها را توی مجلات خودشان چاپ کنند دیگر آبرو برای ما باقی نمی ماند.

ارکال جلو رفت و میخواست خانم ردماوس را از عکسبرداری منصرف کند اما خانم بهیچ قیمتی حاضر نبود از این قسمت دست بردارد. از دیدن ژست های جورواجور و قیافه های عجیب و غریب گداها چنان ذوق زده شده بود که اگر جایزه اول بخت آزمائی بانک ما را میبرد اینقدر خوشحال نمیشد ، می گفت:

« من همه جای دنیا را گشتم ، انواع و اقسام گداها را دیدم اما گدا های کشور شما چیز دیگری هستند . تیپ گدا های شما خیلی جالب است ، اکثر آ باید آدمهای پولداری باشند ! شما میتوانید ادعا کنید که بهترین موزه و کاملترین کلکسیون (گدا) را دارید !!»

ما ساکت و بیحرکت جلوی خانم ایستاده بودیم نه

میتوانستیم فضیه را انکار کنیم نه جرأت داشتیم حرفهای او را تصدیق کنیم .

در این موقع گدائی که يك پا نداشت و پای دیگرش را هم که نازک و بلند بود و مثل طناب به گردش انداخته بود کشان کشان بطرف ما آمد ، جلوی ما که رسید دستش را دراز کرد و باپائی که بگردن آویزان بود شروع بیازنی کرد تا توجه ما بیشتر جلب شود .

چشمهای خانم ردماوس داشت از حدقه در میآمد فوری دوربین فیلمبرداری را حاضر کرد و مشغول شد .
 زن گدای دیگری که از کمر بیائین نداشت دو عدد نعلین چوبی به دستهایش گرفته ، خودش را روی زمین می کشید و سعی میکرد جلوی دوربین فرار بگیرد .
 سایر گداها هم کم کم توجهشان جلب شده و میخواستند خودشان را توی فیلم بیندازند دیدم کاردارد خرابتر می شود دست بدامان از کمال شدم و گفتم :
 - پسر جان ترا بخدا همتی بکن يك دروغ دیگر بساز و این آمریکائی را از اینجا دور کن ...

ارکال کمی فکر کرد و بعد بی اختیار گفت:

«دیدم مردم...» بلافاصله با خاتم ردماوس شروع بصحبت کرد

خانم ردماوس بعد از شنیدن حرفهای ارکال مثل

آنشی که آب رویش بریزند یکدفعه خاموش شد و بطرف

پله‌های پل بزرگ راه افتادیم... از ارکال پرسیدم:

- پسر چی گفتی خانم را منصرف کردی؟

- گفتم اینها گدا هستند (فقیر) و (جوکی) هستند

همانطور که در هند و سایر کشورهای شرقی عده‌ای

مرتاض هستند و برای تذکیر نفس از لذات دنیا میگذرند

و بگوشه عزت پناه میبرند اینها هم (فقیرهای) ترک

هستند منتها هنوز کاملاً تربیت نشده‌اند و بمقام استادی

نرسیده‌اند.

از پله‌های پل پائین رفتیم عباس آقا صلاح در آن

دید که با قایق‌های مونوری بطرف «کادی کوی» برویم.

قایق مونوری پر بود و جای سوزن انداختن نداشت

با اینحال، نه تنها ما پنج نفر را سوار کرد بلکه تا مدتی هم

معطل شد و میخواست چند تا مسافر دیگر سوار کند!!

وقتی راه افتادیم قایق موتوری طوری در آب فرو رفته بود که لبه آن فقط دوسه انگشت از آب بیرون بود... از زیریل رد شدیم و براهمان ادامه دادیم شاگرد راننده که عقب موتور ایستاده بود صدا کرد:

«خدا پدرتان را بیمار زه يك كمي برید جلو...»

سر نشین های قایق برای آمرزش امواتشان که اینطور مفت و مسلم بدست می آمد یکدیگر را بطرف جلو (هول) دادند. و در واقع می خواستند بخانم ردماس که در قسمت جلوی موتور ایستاده بود نزدیکتر شوند...

در اثر فشار جمعیت چیزی نمانده بود ما پنج نفر که جلو تر از همه بودیم بدریا بیفتیم...

مبارزه ای بین ما و مؤمنین که مرتب «هول» می دادند و جلومی آمدند تا هم امواتشان آمرزیده شود و هم دستشان به جاهای نرم خانم ردماس بخورد شروع شد و هر لحظه مبارزه خصمانه تر میگردید من طاقت نیاوردم و داد کشیدم:

- جلو خیلی جا زیاد است تا دریای مسدودترانه و

دریای سیاه جا هست هر کسی مرد میدان است بیاید جلو

هول دادن‌ها فروکش کرد و از يك مرك حتمی و غرق شدن در دریا نجات یافتیم ...

رسیدیم جلوی «سرای بورنو» امواج خروشان دریا رفته رفته بیشتر می‌شد موج‌های شدید که به قایق می‌خورد مارا روی یکدیگر می‌غلطاند و آب‌های کف‌آلود را بسر و رویمان می‌پاشید ...

برای من يك نکته عجیب بود که چرا همیشه اول خانم ردماوس کف قایق می‌افتد بعد بقیه روی او می‌غلطند! ازار کال پرسیدم اون قضیه را برایم حل کرد و گفت: -طبق يك قانون فیزیکی هنگامیکه دو جسم بهم تصادم میکنند به اشیائی که ارتفاعشان بیشتر است فشار زیادتری وارد می‌گردد و چون خانم ردماوس قدش بلندتر از همه ما است زودتر بر زمین می‌افتد...

روی همین اصل است که ارتفاع ماشین‌ها را حد-الامکان کمتر می‌گیرند تا دیرتر چیه شوند!!..

با این دلایل قرار شد هر کس قدش کوتاه‌تر است جلوتر از سایرین بایستد و چون قد من از همه کوتاه‌تر بود

این دفعه هم بلا برس من نازل شد!!

بهمین جهت خانم ردهاوس را در وسط فرار دادیم و من هم درست بروی دماغه و تور قرار گرفتم و در واقع سپر بالای بقیه رفقا شدم! بدبختی اینجا بود که من شنا بلد نبودم و تا حالا حتی يك متر هم در آب شناوری نکرده بودم.

دلم به حال خودم سوخت از بی دست و پائی خودم و اینکه اگر حادثه‌ای پیش آید در همان لحظه اول ربق رحمت راسر خواهم کشید گریه ام گرفت و اشک در چشمانم پر شد! در این اثنا موج بزرگی محکم به قایق خورد من تعادل را از دست دادم میخواستم به کف قایق بیفتم . بی اراده هر دو تا دستهایم را توی هوا حرکت دادم شاید پناهگاهی و نقطه اتکائی پیدا کنم و نیفتم از بخت بد دستم به دامن خانم (ردهاوس) بند شد خانم ردهاوس خودش مثل انگرساعت داشت اینطرف و آنطرف میرفت وقتی هم که من او را گرفتم و کشیدم کاریکطرفی شد !!

خوشمزه اینجاست که خانم (ردماوس) هم بازوی
عباس چاخان را گرفت و کشید عباس هم ملا سلیم را دو
دوستی چسبید و خلاصه خانم افتاد کف قایق و ما هم افتادیم
روی او. بیچاره خانم ردماوس اون زیر دست و پا میزد و
التماس میکرد اما هیچکس بدادش نمیرسید.

بالاخره با هر زحمتی بود از جا بلند شدیم ... توی
قایق قشقرق عجیبی راه افتاد بود. بعضی ها دعوا میخواندند
یکعده بصدای بلند « تکبیر » می گفتند زن ها جیغ می-
کشیدند بچه ها گریه میکردند مرد ها کمک میخواستند در این
قیل و قال خانم ردماوس را دیورا به گوشش چسبانیده و با
خوشحالی میخندید... گفتم :

- ارگال پسر جان. پسر از این خانم بین به چی
میخنده. نکنه دیوانه شده؟!

- نه بابا چیزی نیست لابد بازم خبر تازه ای از
فضاوردان شنیده .

خلاصه بعد از مدتی ترس و وحشت که نزدیک بود

سکته بکنیم پایمان روی اسکله (کادی کوی) رسید و
عمر دوباره یافتیم ...

نظر ما اینبود خانم ردماس را روی تپه‌های کاج
بیریم تا از آنجا (بغاز) را تماشا کند و به بیند استانبول ما چقدر
زیباست. اما هنوز راه نیفتاده بودیم که دیدیم بین ارگال و
خانم ردماس بحث داغی در گرفته و هر دو تائی دارند
پشت سر هم حرف میزنند!..

از ارگال پرسیدم «موضوع چی به؟» جواب داد خانم
احتیاج به نوال رفتن پیدا کرده! امیدانم تکلیف چی به، گفتم.
«چیزی نیست از مردم پرس محل مستراح را نشونت میدن.»
ارگال با ناراحتی شانه‌هاشو بالا انداخت و جواب داد:
- من روم همیشه !!.

تصمیم گرفتم خودم اینکار را بکنم ... جاوی مردم
را می گرفتم و محل مستراح عمومی را می پرسیدم اما کسی
اطلاع نداشت ..

وقتی از يك آدم چاق و شکم گنده این سؤال را

کردم خیلی بهش برخورد با انگشت دهان خودش را که
مثل غار باز کرده بود نشان داد و گفت :
- بفرمائید اینجاس!!

منهم که از بی تربیتی او ناراحت شده بودم بدون
اینکه بروی خود بیاورم جواب دادم :.

- برای خودم نمیخواهم. برای این خانم است در جاهای
رو باز نمیتوانند اینکار را بکنند مستراح سقف دارنداری !!؟ ..
طرف مربوطه از جواب من کلی عصبانی شد. مثل
خرس خرناسه می کشید و فریاد میزد... مشت های سنگینش را
حواله سر و کول من می کرد ولی من با چابکی از زیر دست و پای او
درمیرفتم. رفقای ما بسرش ریختند و تا میخورد کتکش زدند.
خانم رد ماوس هم تند و تند و پشت سر هم عکس بر میداشت
و فیلمبرداری میکرد انگار موضوع اصلی را فراموش کرده
بود!.. دعوا که تمام شد خانم رو دماوس دوباره بیاد رفع،
«حاجت افتاد. براهنمائی یکی از عابریین دوباره به قایق
برگشتیم و از متصدی قایق خواهش کردیم اجازه بدهد خانم

ردماوس از توال آنجا استفاده کند... متصدی قایق بدون
 رودر بایستی خواهش ما وارد کرد و گفت :
 - غیر از مأمورین قایق هیچکس حق استفاده از
 توال قایق را ندارد.

من بدون تأمل جواب دادم :

- این خانم هم در امریکا جز مأمورین کشتی است.
 بدبختانه این دروغ شاخدار هم بدرد نخورد و مأمور
 مربوطه خیلی خونسرد گفت :

- شریف بپرند کشور خودشان کارشان را بکنند!!
 من از (خنکی) ماء ورم مربوطه خندهام گرفته بود و
 خانم ردماوس بیچاره از ناراحتی پیچ و تاب میخورد . و
 عرق شروشر از سر و صورتش میریخت .. انگار که اوراتوی
 منگنه گذاشته اند و تمام آبهای تنش از سوراخ پوست
 بدش بیرون میآید!!

بالاخره يك مرد مؤمن مستراح مسجد جامع را
 نشان داد... بهار کال گفتم :

- پسر جان زود باش بیرش مستراح مسجد.

امازن بیچاره حال راه رفتن نداشت. اصلاً نمیتوانست
پاهاشو باز کنه ، میترسید اگر راه بیفته کار از کار
بگذره ! قدم آهسته بطرف مسجد راه افتادیم تاخواستیم
وارد شبستان مسجد بشویم سر ایدار جلو دویدو بخیال اینکه
توریست هستیم چند جفت نعابین جلو ی پای ما گذاشت بخیالش
که ما کلی انعام بهش میدیم . من که جلو تر از همه بودم گفتم:
- دادش مستراح را بما نشان بده:

- دارند چاهها را تمیز می کنند از يك هفته پیش

درش قفل است!

دوای . . . دیدی تا اینجا هم بیخودی آمدیم . . .

بلا تکلیف و سرگردان مدتی توی درگاهی مسجد ایستادیم
نمیدانستیم تکلیفمان چی به و چکار بکنیم خانم ردماوس
دستش را وسط پاهایش گذاشته و مثل مار گردیده پیچ و
تاب می خورد .

یکی از رهگذرها که حدس میزد خانم ردماوس

درد زایمان دارد جلو آمد و نشانی دوسه تازایشگاه را با داد .

بیحوصله گفتم :

- بر و بابا خدا پدر تو بیامرزه.. کسی دردزایمان نداره..

- پس این خانم چه شه !!

- (...) داره ...

- اینکه چیزی نیست برید توی این کاروانسرای بغلی

رفتیم توی کاروانسرا. دالان داروقتی قضیه را فهمید گفت:

- طبقه پائین مستراح نداریم برید طبقه دوم

وقتی ارکال این جمله را برای خانم ردماوس ترجمه

کرد آن بیچاره از ناراحتی به گریه افتاد .

عباس چاخان و ملا سلیم دو تا دست‌های خانم ردماوس

را گرفته مثل بچه‌ای که بازیش میدهند از زمین بلند کردند

و دوان دوان از پله‌ها بالا رفتند .

من و ارکال هم دنبال آنها راه افتادیم.. وسط پله‌ها که رسیدیم

من متوجه شدم سیلاب از پاهای خانم ردماوس سر از برگر دید!

زن بیچاره که نتوانسته بود بیش از این خودش را

نگهدارد. جلوی راول کرده و بند را آب داره بود !!!

رفقا از خنده دلشان را گرفته و غش و ریه می‌رفتند!

منهم خواهد و ناخواه خنده ام گرفته بود ولی جرات نمی کردم بخدمت
از طرفی وحشت کرده بودم خانم ردم اوس را که در
شاش را شکسته بود. سیلاب از پله دوم و چهارم گذشت و بد
صحن کاروانسرا رسیده بود!

ما نوری این بدبختی دنبال راه و چاره می گشتیم اما
خانم ردم اوس عین خیالش نبود، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده
خوشحال و خندان رادیو اش را بگوشش چسبانیده و اخبار
آن را گوش میکرد! خرابی آیولورا مهندسین امریکائی
از زمین درست کرده و فضا نوردان بار دیگر سفر اعجاب-
انگیز خود را آغاز کرده بودند. «بین تفاوت راه از کجاست
تا بکجا.»

مناظری که برای يك زن امریکائی

از همه چیز جالب تر است

با پیشامد این حادثه که بعد از ساعتها دوندگی نتوانستیم
يك مستراح عمومی پیدا کنیم و خانم ردم اوس بیچاره خودش
خوبش کرد و سیلاب از پله های کاروانسرا نیز بر سر آمد و صحن

کاروانسرا رسید از خجالت خیس عرق شدیم. دیگر نمی-
توانستیم سرمان را از شرم بلند کنیم..

عده‌ای باربر و خانه‌شاگرد و بادو تجارتخانه اطرافمان
جمع شده کف میزدند و هلهله می‌کردند.

در جمع ما ملاسلیم از همه قویدل‌تر بود، اصلا
بروی خودش نمی‌آورد انکار نه انکار که حادثه‌ای پیش
آمده، خیلی جدی گفت:

- بچه‌ها حرکت کنید بریم تا آفتاب غروب نکرده
از روی عرشه کشتی استانبول را تماشا بکنیم بعد هم بطرف
من خم شد و آهسته بیخ گوشم گفت:

- بالای عرشه کشتی نسیم در بالباس‌های زیر و روی
زینکه رازودتر خشک میکند!

درسته که ما میخواهستیم خانم (ردماوس) را توی
مملکتمان بگردانیم و جاهای تماشائی را نشانش بدهیم
ولی عملاً هزار بدبختی و صد هزار جور بلا برش آوردیم.
بگذار لااقل از روی عرشه کشتی زیبائی‌های استانبول
را تماشا کند

باسرعت از میان معر که تماشاگران (سیلاب) بیرون
آمدیم و بطرف ساحل رفتیم. بلیط خریدیم و پریدیم توی کشتی.
این کشتی بین «درای بورنو» و «برج دختر» رفت و آمد
میکرد وقتی روی عرشه رسیدیم ملاسلیم گفت:

«ارکال پسر جان حرفهای مرا کلمه به کلمه برای
خانم ردماوس ترجمه کن.
- بفرمائید تا ترجمه کنم.

ملاسلیم در حالیکه نفس نفس میزد بادی به شعب
انداخت و شروع کرد:

«خانم عزیز این شهر بزرگ استانبول را که می بینید
اولین شهر زیبای دنیاست صدها سال است که ما برای خراب
کردن و از ریخت و قیافه انداختن آن با هم مسابقه گذاشته ایم
هر کاری از دستان بر آمده انجام داده ایم. ولی به حمداله
توانسته ایم آن را زشت کنیم. واخ .. بیچاره شهر دارهائی
که در این شهر روی کار آمده اند دانسته یا ندانسته چه
زخم هائی بر پیکر این شهر زده اند. استانبول شبیه زنان
هر جائی و روسپیی های توی خیابان است چطور هر چقدر

زحمت می کشیم لعل آنها را بسر داریم هر روز زیادتیر میشوند؟ استانبول را هم هر قدر میخواهند زشت تر کنند زبمان می شود. با اینکه کثیف است مثل زنان ولگرد عسوه گر و دلرباست. خیلی ها برای تصرف این شهر زحمت کشیده اند ولی رنج بیهوده برده اند چه جوان هایی که در راه حفظ این شهر قربانی شده اند.

دوست تا جمله عربی هم از قول تاریخ نویس ها و مورخین قدیم گفت که بیچاره از کمال خودش گیج و مناک شد و چیزی نفهمید تا چه برسد باینکه جمله ها را به انگلیسی ترجمه کند.

مالا سلیم چنان بدهیجان آمده بود که انگار در یک سالن عمومی سخنرانی میکند!! حاضر نبود بهیچ قیمت نطقش را تمام کند.

یک عده از مسافریں و کارکنان کشتی اطراف ماحلقه زده بودند و بدون اینکه بفهمند مالا سلیم چه می گوید برایش کف میزدند و هورا می کشیدند.

مالا که نفس تازه کرده بود مدار کمال نگاه کرد و

او هم دارد بادهان بازملا را تماشا میکنند، صیانی شد و گفت:

- پس چرا ترجمه نمیکنی؟

- آخه ملا شما اینقدر عربی (بلغور) کردی که

من گیج شدم.

ملاکه سخت دچار هیجان شده بود خودش به عربی

برای خانم ردمارس شروع به صحبت کرد:

- تا زمان سلطان محمد قانع یازده بار استانبول

تحت نفوذ و سلطه دیگران در آمد شکر خدا که قلمه‌های

این شهر در استحكام نظیر نداشت دشمنان از هر طرف

به برج‌های شهر حمله می کردند و هر بار مایوس و

نا امید می گشتند.

یکی از تماشاچی‌ها رو به بغل دستی اش کرد و پرسید:

- این آقا برای کدام کمپانی تبلیغ می کنه؟

رفیقش خیلی خونسرد جواب داد:

- حتماً تیغ صورت ترشی می فروشه !!

ملا سایم گوشش باین حرفها بدهکار نبود و پشت

سرهم چا خان می کرد خوشمزه اینجا بود تنها کسی که

بحر فهای ماسلیم گوش میداد فقط خانم ردماوس بود با اینکه
 يك كلمه از حرفهای او را نمی فهمید چهار چشمی بدهان
 ماسلیم نگاه میکرد، بعد هم یک دفعه مثل کسی که از گفته های
 طرف دچار هیجان شده باشد اشک توی چشم هایش پر شد
 و زار زار بگریه افتاد !! ..

عباس چاخان با کف دست محکم به پیشانی خودش
 زد و گفت :

- تف به شرفت بیاد ملا ، بین چطور فیلم بازی
 میکنه ! بیچاره زنیکه را به گریه انداخت ! اینجور که
 پیش میره نافردا صبح خانمه رامساحان میکنه و فردا شب هم
 صیقه عقد را جاری میکنه !!
 گفتم :

- عباس آقا این حرفها چی به میزنی ملا زن و بیچه
 داره ... امیتونه زن دوم بگیره ...
 عباس آقا صدای بلندیند خد :

- ملاتابع قانون شرع است ... اولاً تا چهار تا حق
 داره . ثانیاً بغاطر صوابش اینکارو نمیتونه !

به ارکال گفتم:

— از خانم ردموس پرسیدم چرا گریه میکنه؟!.

ارکال از من پرسید و جواب گرفت و برای ما ترجمه کرد:

— بخاطر حرفهای ملا نیست دوری که از دودکش

آگشتی بیرون میاد رفته تو چشمش ناراحت شده!!..

بدبختی را تماشا کن خانم را آوردیم روی عرشه

سیاحت کند بدتر آبروریزی شد!!..

بدبختی بزرگتر هم وقتی پیش آمد که وسط حرفهای

ملا سلیم یکنفر فروشنده رفت بالای یکی از صندلیها و

داد کشید:

«خانمها!! آقایان» توی این سینه کوچک که

ملاحظه میفرمائید هشت نوع سوزن هست که تمام کارها

را انجام میدن قیمتش هم خیلی ارزانه ..»

مردی که قبلاً از رفیقم پرسیده بود این آقا برای

چی تبلیغ میکنه؟ به پهلوی دوستش زد و گفت:

— دبدی گفتم؟ این فروشنده حتماً شریک اون

آقا ست .. این معر که شو گرفته و اون جنشو تبلیغ میکنه

يك فروشنده ديگر از وسط جمعيت فریاد كشید:
 «فرچه صورت تراشی! آینه كوچك رومیزی بادبادكهای
 خارجی! شاندهای پلاستیکی داریم!»

يك جوان ديگر هم شوكلات هائی را كه توی كاغذ
 های مخصوص گذاشته بود به مردم قسمت ميكرد. من
 شوكلات راتوی دهام گذاشتم و كانذراخواندم نوشته بود:
 «جوانی هستم كه دوران سر بازی را تمام کرده‌ام
 ميخواهم زن بگيرم پدر و مادر ندارم هر كس بقدر همتش
 هر قدر ميتواند بمن كمك كند!!»

تا آخر صاف رفت و شيرینی قسمت كرد دوباره برای
 گرفتن پولها برگشت هر كس پول نمیداد شكالات راز
 دستش می گرفت ...

ملاسلیم كه نتوانسته بود و كاغذرا از روی شكالات
 باز كند بسم اللهی گفت و شكالات را با كاغذ توی دهانش
 انداخت و قوی هم جوان برای گرفتن پول پیش او آمد ملا گفت:
 - چه پولی؟ تو شيرینی تعارف كردهی ما هم خوردیم...

برای پدرت وانده: ميخواهم!